

## «حیوان ناطق»

### «نوشته‌ی هما رضوی زاده»

طبق قرار، راس ساعت یازده صبح، در آزمایشگاه دکتر اسمیت باز می‌شود. در آهنی مسی رنگ کوچکی به قد یک آدم معمولی که دست هایش را به طرفین باز کرده باشد. همین که راشل از چارچوب در رد می‌شود، میمونی با بدن خاکی رنگ مقابلش قد علم می‌کند. صورت کشیده و گندم‌گون راشل رنگ می‌بازد و سر جایش می‌خکوب می‌شود. میمون برمی‌گردد و با اشاره دست می‌فهماند که دنبالش برود. با اینکه نوک انگشت هایش کرخ شده، اما چنین استقبالی از دکتر اسمیت، دور از انتظارش نیست. نفس عمیقی می‌کشد و در طول راهرویی باریک به دنبال میمون راه می‌افتد. نمی‌ترسد. انگار شکل و قیافه میمون برایش آشنا است. یادش می‌آید عکس هایش را در آخرین مقاله دکتر اسمیت ویرایش کرده است. موضوع مقاله جایگزینی قشر حرکتی مغز میمون رزوس با طراح سالخورده لامبورگینی‌های ایتالیایی بود. مردک دیوانه‌ای که دوست داشت آخر عمری بجای استفاده از اتومبیل، از این درخت به آن درخت بپرد و از شاخه‌ها آویزان شود. درست است. همان پیرمرد بلند و استخوانی که به نظر راشل می‌توانسته با نوک دماغش توپ سنگین بسکتبال را از داخل تور رد کند و امتیاز بگیرد. راشل همانطور که پشت سر میمون می‌رود، فکر می‌کند که چطور دکتر نتوانسته میمون بخت برگشته را هم به قد و قواره پیرمرد لامبورگینی در بیاورد. همین حالا که روی دو پا راه می‌رود به سختی به بازوی راشل می‌رسد. به انتهای راهرو که می‌رسند، میمون برمی‌گردد و با کف کوچک و پنج انگشت درازی که از آن آویزان شده به سمت تالاری اشاره می‌کند. راشل برای دومین بار در جا می‌خکوب می‌شود. یک مینیاتور واقعی از جنگل‌های ماقبل تاریخ استوایی. این هم دور از انتظارش نیست. آب دهانش را قورت می‌دهد و منتظر فرمان میمون می‌شود که با چشم‌های در حدقه فرورفته و میشی‌رنگ به او زل زده است. راشل خودش را جمع و جور می‌کند و تا بناگوش در یقه پوست روباه پالتویش فرو می‌رود. میمون با انگشت سبابه به انبوهی از بوته‌های سرخس اشاره می‌کند که قفس بلندی را در میان گرفته‌اند. راشل کنجکاوانه، برگ‌های خیس سرخس را کنار می‌زند و از میان بوی نای خزه‌ها و چسبک‌ها به قفس نزدیک می‌شود. چند لحظه‌ای حیرت زده می‌ایستد. قفس با طرح هوشمندانه‌ای از اتصال استخوان و دندان حیوانات ساخته شده است. راشل با احتیاط دور و برش را می‌پاید که حالا با انبوهی از حیوانات جور واجور و عجیب احاطه شده است.

– "نترس راشل عزیز، بیا جلو، این جونورا احمق تر از اینن که به تو آزاری برسونه!"

راشل سرش را بالا می کند. صدای دکتر اسمیت است که از روی ستون میانی قفس برایش دست تکان می دهد. ستون، مهره های گردن زرافه ای است که دکتر از روی بالاترین آن، خودش را تا کف قفس سُر می دهد و با لبخند مرموزی می گوید: "نترس، این حیوونا همونایی هستن که من تکه هایی از مغزشون رو با مغز آدمها عوض می کنم. بین برات آشنا نیستن؟ دوست داشتنم بیای اینجا از نزدیک ببینی. همه شون اینجا زندگی می کنن. شگفت انگیزه. نه؟"

راشل که سعی می کند بر خودش مسلط باشد به گربه پلنگی کنار دست دکتر اشاره می کند:

"بله، بله... فکر کنم این همون گربه س که سلولهای پردازشگر تالاموس مغزش رو با مغز دکتر میلر عوض کردین."

"تو دختر باهوشی هستی راشل. برای همین اولین کسی هستی که اجازه پیدا کرده به این آزمایشگاه قدم بذاره."

"بله خوب یادمه، دکتر میلر که دو دخترش رو بخاطر سرطان غدد لنفاوی از دست داد. اون نانسافت های سلول پیم رو اختراع کرد که داروهای منهدم کننده سلولهای سرطانی رو مستقیما به این سلولها نشونه می رفت. اما زمانی که از درمان دخترهاش عاجز شد خواست از دنیای پزشکی خودش رو خلاص کنه... پزشک بی مغز!"

"خواست مغز خلاقش رو نابود کنه. اون حق داشت راشل. مغزی که در نجات عزیزترین هاش کمکی بهش نکرد. در عوض این پلنگی باهوش، دوبار میمون لامبورگینی رو از یه مرگ میکروبی نجات داده. با همین علفهای جنگل استوایی که من هم سر در نمیارم."

دکتر اسمیت چرخه دور قفس می زند و نفس عمیقی می کشد: "معجزه مغز دکتر میلر!"

"این باید لک لک آقای شلایدن باشه، درسته؟"

راشل به لک لک سفیدی اشاره میکند که کنار قفس روی یک پا ایستاده است. دکتر اسمیت دستی روی سر و گردن لک لک می کشد و می گوید: "آره عزیزم. چند روزه که من چیز کیک آلبالویی رو با لک لک شلایدن احمق می خورم."

"مهندس ارشد آسمان خراش های چند هزار طبقه. ثروتمندترین معمار دنیا که از مغز شگفت انگیز خودش خسته شد و دوست داشت مثل لک لک روی یه صخره بلند وسط خار و خاشاک واسه خودش لونه بسازه و برای همیشه توش بمونه."

دکتر اسمیت از پشت میله های استخوانی قفس به راشل نزدیک می شود و کنار گوشش آرام می گوید: "و توی شیطون پیشنهاد دادی که یه تغییری هم بدین که شلایدن بتونه روزی دوسه تا تخم تو لونه ش بذاره!"

راشل یک قدم عقب می رود. نگاهش را از چشم های زیتونی دکتر می دزدد و در حالی که خودش را سرگرم جنگل افسانه ای اش می کند، یادش می آید اولین بار او را در کنگره پزشکی بازساختی دانشگاه برلین دید. قد بلند و اندام کاملاً موزونش توجه همه را جلب کرده بود. بخصوص زمانی که چند خانم خبرنگار به شوخی از او پرسیده بودند چه رژیم بی دردسری برای حفظ توازن اندام دارد؟ و دکتر دیوید اسمیت، جانورشناس و بیولوژیست مولکولی، جمله ای را گفته بود که سرتیتر اولین گزارش علمی آن کنگره شد: "خانم ها فقط باید بدانند آدم تنها حیوانی است که به خوردن، بیش از حد تامین یک نیاز غریزی فکر می کند." و بعد به آنی سر تا پای خانم هایی که از سر و کولش بالا می رفتند را با نیم نگاهی درنور دیده و رفته بود. راشل پی جیسون جانورشناس و دبیر علمی مجله نیومن بود. دومین ملاقات او با دکتر زمانی بود که برای انجام چند مصاحبه عازم دانشگاه هاروارد شده بود. آمفی تئاتر بزرگ دانشگاه مملو از نخبگان و مغزهای تکنولوژی های فرامردن امروزی بود. به تعبیر راشل نخبگانی که به دیوانگی زده بودند. آدم هایی که به تصور او با پناهندگی به تئوری های ساختار شکن دکتر اسمیت، فقط بازار مجلات علمی را داغ می کردند. راشل شخصا با کارهای علمی او موافق نبود. اما با همه اینها نیروی ناشناخته ای همه حس و خیال او را با وجود مردی استثنایی متحد کرده بود. وجودی متمایز از کارهای علمی عجیب و غریبش که باعث شده بود برای یک بار هم که شده بعد از بارها و بارها التماس، بالاخره دعوت او را برای صرف یک کاپوچینوی داغ در آزمایشگاهش بپذیرد.

- "تو همیشه با نظریه های من مخالف بودی."

این را دکتر اسمیت می گوید که حالا روی تلی از پره های رنگی پرندگان در گوشه ای از قفس دراز کشیده و به سقف چشم دوخته است.

- "بله دکتر. هنوز هم سر عقایدم هستم. رد هر گونه مداخله بی باکانه در نظام طبیعت."

- "ولی از پول کلانی که بابت نوشتن و چاپ مقالات من نصیبت می شه هم نمی تونی چشم بیوشی کوچولو."

- "خوب با اعتقاد که نمی شه نون خورد. می شه؟"

دکتر از جا بلند می شود و مقابل راشل روی دو زانو می نشیند و می گوید:

- "آفرین. کم کم داری می فهمی این زبون نفهم ها، با همه ساختارهای شگفت انگیزشون، فقط برای استفاده آدم هایی هستن که قدرت تسخیرشون رو داشته باشن. کسی که این قدرت رو بدست نیاره باید بمیره راشل. می فهمی؟"

راشل به چشم های زیتونی دکتر خیره می ماند و چیزی نمی گوید. یادش می آید اولین بار که نگاهشان به هم افتاد، چیزی توی دلش لرزیده بود. او به نظرش مردی پنجاه و چهار-پنج ساله آمده بود. ولی شفافیت چشم های زیتونی اش، چهره ای از جوانی بیست ساله در ذهنش به جا گذاشته بود. این در حالی بود که شیارهای عمیق کف دست هایش وقتی برکه سوالات تایپ شده را زیر و رو می کرد، او را به پیرمردی هفتاد ساله شبیه می کرد. همه ی این تردیدها بخاطر این بود که او بعضی از این آزمایشهای خارق العاده را روی خودش انجام می داد. برای همین هیچ کس نمی توانست حدس بزند کدام جاهای بدن دکتر اسمیت مال خودش است و کدام ها را از حیوانات دور برش قرض کرده. این ماجرا وقتی برای راشل هیجان انگیزتر شد که قرار بود در یک سخنرانی راهکارهایی ارائه بدهد برای مقابله آدم ها با گرم شدن تدریجی کره زمین. او گفت این بلایی است که آدم بر سر زمین آورده و حالا مجبور است برای اینکه خودش ذوب نشود، همان خودش را با طبیعت تخریب شده سازگار کند. و اوج جنجال آنجا بود که از پیوند موفقیت آمیز سلولهای بنیادی لاله گوش فیل، بر لاله گوش چپ خودش رونمایی کرد. لاله گوش دکتر بیشتر از درازی یک انگشت سبابه در همه جهات کش آمده بود و در تمام طول مصاحبه که خودش را با جلد کنده شده ی یکی از کتابهایش باد می زد، گوش فیلی اش تکان می خورد. ترسناک بود. روی سطح گوشتی آن موهای بلند درآمده بود. شاید همین کارهای عجیب و غریبش بود که رابطه او را با همه دوست دخترهایش فقط محدود کرده بود به خوردن یک برش مثلثی از چیز کیک آلبالویی با کاپوچینوی داغ. آن هم در زیر برگهای درخت موز یک کافی شاپ آفریقایی در مرکز شهر. احتمالاً آنها هم موقع گاز زدن چیز کیک آلبالویی، متوجه تکه هایی از حیوانات بر تنش شده بودند که به یکباره همه عشق و احساس شان را در بخار کاپوچینوی داغ محو می کرد.

دکتر اسمیت کف دستش را جلوی چشمان راشل تکان می دهد. راشل انگار به خودش آمده باشد تکانی می خورد. دکتر با قاطعیت می گوید: "راشل، تو هیچ وقت از من نترسیدی."

راشل شانه اش را بالا می اندازد: "از خودت که نه، ولی از این که بالاخره یه روزی خسته بشم و ازت بخوام یه تیکه از حافظه نویسنده گی مغزم رو برداری و با مغز گورخر یا گراز وحشی عوض کنی.... ترسناکه. نه؟"

دکتر سرش را نزدیک می آورد و دستهایش را از میان میله ها بیرون می آورد و روی شانه های راشل می گذارد و آهسته می گوید: "راشل عزیزم، دوست داشتم بیای اینجا..."

راشل که خودش را در محاصره حیوانات می بیند، در حالی که صورتش سرخ شده و دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته با تندی می گوید: "ولی قرارمون چیز کیک آلبالویی بود دکتر. با یه کاپوچینوی داغ. همین. ولی انگار نمی خوام از این قفس مزخرف بیای بیرون."

راشل حس می کند که انگشت های اسمیت در شانه هایش فرو می رود. می ترسد و کمی خودش را جابجا می کند. دکتر صورتش را به میله های قفس می چسباند و با آشفتگی می گوید: "راشل بمون. خواهش می کنم کمکم کن. تو اینقدر از دیدن اینجا هیجان زده شدی که نپرسیدی چرا از دوست داشتنی ترین مهمونم درست پذیرایی نمی کنم." و با صدای لرزانی توام با عجز ادامه می دهد: "این احمق ها من رو حبس کردن. البته نادون تر از اینن که بتونن من رو بکشن. این قفس رو اینا ساختن با مغز اون میلر و شلایدن احمق. و این میمون دیوونه، با مغز اون مردک لامبورگینی، نمی ذارن پیام بیرون... راشل می فهمی؟ کمکم کن...".

راشل دست های دکتر را از شانه هایش می کند و هیجان زده فریاد می زند: "این امکان نداره دکتر، این چه بازیه؟"

وهمین که قدمی به عقب برمی دارد، اسمیت بند کیفش را می کشد و می گوید: "راشل نترس. این حیوونا به تو کاری ندارن. می بینی که فقط نگات می کنن. اینا منو حبس کردن. یه کاری بکن. از اینجا دورشون کن بتونم پیام بیرون... راشل از من نترس. با هم فرار می کنیم. هر جا تو بخوای .... خواهش می کنم من رو بیار بیرون...".

راشل نگاهی به دور و بر می کند. از هر طرف حیوانات دکتر اسمیت به او نزدیک شده اند. راشل کیف را از گردنش رها می کند و از زیر دست و پای حیوانات به طرف در آهنی می دود. دکتر فریاد می کشد:

- "راشل خواهش می کنم، این احمق ها اگه من رو نکشن از گرسنگی می میرم... من رو می کشن... خواهش می کنم...".